

خاطراتی از حضور و اهتمام شهید^۱ نسبت به اعتکاف

اعتکاف و توبین از نگاه شهید



ستاد مرکزی اعتکاف
دی ماه ۱۴۰۴



روز آخر اعتکاف

سردار شهید مدافع حرم حاج عبدالله اسکندری

حاج عبدالله عاشق اعتکاف بود. هر سال برای این سه روز وقت می گذاشت. یک بار همکارانش گیر داده بودند اگر این سه روز را بمانی و به کارهای مردم بررسی، بهتر نیست؟ گفته بود: شما یک هفته، ده روز مرخصی می گیرید به شمال می روید برای تفریح، من هم سه روز مرخصی می گیرم تا با خدایم تنها باشم تا دست پر برگردم و کار مردم را راه بی اندازم.

اعتکاف آخرش بود. روز آخر اعتکاف به حاج عبدالله گفتم: من می خواهم برم کربلا! دیدم حاج عبدالله سر به پائین انداخت و گفت: کربلا... امام حسین(ع)... شهادت... کاش من هم مثل امام حسین(ع) سر از تنم جدا بشه... با خودم گفتم حتماً مثل دعاهای زبانی ماست اما دو هفته از این آروز نگذشته بود که در دفاع از حرم حضرت زینب(س)، همچون مولایش حسین(ع) سر از بدنش جدا شد و بر نیزه رفت!

هر وقت بچه ها را مسجد می برد، می گفت: برای پدرتان دعا کنید، پدرتان هنوز منتظر شهادت است. خبر شهادت حاج عبدالله آن هم با آن کیفیت و از همه بدتر تصاویر شهادتش ابتدائاً خیلی برای بچه ها سخت بود و بی تاب می کردند. برای من هم شنیدن خبر قطعی شهادت حاج عبدالله سخت بود. می گویند دعایی که بادل شکسته بیان شود، به اجابت

می رسد. همان لحظه متوسل شدم به حضرت زینب و از حضرت زینب کمک خواستم و گفتم: خدایا یک صبر زینبی به من بده! بلافاصله یک آرامش خاصی در وجودم احساس کردم، انگار نه انگار که پاره تنم را در غربت با آن وضعیت شهید کردند و سر از بدن. هنوز که هنوز است هیچ احساس نبودش را نمی کنم. این که نیست، قبری ندارد... یک بار خواب ایشان را دیدم. می دانستم شهید شده است. گفتم: حاجی تو را به خدا به من بگید چی بر شما گذشت؟ می دانست تا جواب نگیرم رهایش نمی کنم. فقط یک کلمه گفت: فبشر الصابرين... (به صبر کنندگان بشارت بدهید).

دو هفته از شهادت حاج عبدالله می گذشت. یکی از همزمانش زنگ زد. گفت: دنبال پیکر حاج عبدالله هستیم. تکفیری ها گفتند در قبال پیکر حاج عبدالله یا باید پول بدهید یا اسیر. دیدم بچه ها رفتند در اتاق. چند دقیقه بعد پسر آمد و گفت: مادر از طرف ما به همکار بابا بگو، بابای ما حاضر نیست یک ریال از پول بیت المال را برای جنازه او به تکفیری ها بدن، یا اسیری را آزاد کنند. اگر ما پولی به آنها بدهیم، در واقع برای جنایات آنها کمک مالی کرده ایم. بالاخره این موضوع برای ما حل شد که دیگر حتی جنازه ایشان هم بر نمی گردد.

منبع: مرکز اسناد ایتارگران فارس، همین نزدیکی! (دیدارهایی با خانواده شهدا)

نوشته ای از شهید اسکندری در اعتکاف سال ۱۳۸۴

به نام خدا

روز سیزدهم ماه رجب در سال ۱۳۸۴ روز تولد حضرت امیر علیه السلام خداوند توفیق داد که برای اولین بار اعتکاف نصیبم شود. این سه روز می شود انسان خود را محاسبه اعمال نماید قبل اینکه محاسبه اعمالمان بکنند. بعد از این سه روز باید تحول درون انسان ایجاد شود اگر نشود مثل بنده گناهکار باید امید به خدا داشت، نباید ناامید شد. ایام البیض یعنی سفیدی خورشید، نور رجب یعنی ریزش گناهان.

خدایا! یک تحولی در ما ایجاد کن و نامه اعمال ما را سفید کن، خدایا گناهان را نزد ما زشت و اعمال نیک را نزد ما شیرین قرار بده، خدایا گناهان را نزد ما دور کن و عبادت را نزد ما نزدیک کن، خدایا پدران ما همسایگان، دوستان و نزدیکان ما رفتند ولی بیدار نشدیم. خدایا ما را از خواب غفلت هوشیار و بیدار کن. هنوز غافل هستیم هنوز قلب ما پاک نشده است، هنوز غفلت وجودم را فرا گرفته هنوز ارتباط وصل نشده. خدایا گناهان بر تنم سنگینی می کند و تنم سنگین شده، خدایا قلبم کدر شده پس قلبم را صیقل کن، خدایا قلبم را از سیاهی پاک کن. خدایا چرا غافل هستم؟ چرا خواب رفتم؟ چرا ظلمات تنم و قلبم را گرفته؟ چرا نور تو، ولایت تو، محبت تو در وجودم کم رنگ شده؟ خدایا نور خودت، ولایت خودت، محبت خودت، خوبی های خودت، تو را به تمامی خوبان عالم قسم می دهم در وجود من گناهکار در قلب من غافل رسوخ ده.

خدایا مگر خود نگفتی ناامید مباش، مگر خود نگفتی امیدوار باش، مگر

خود نگفتی اگر توبه شکستی باز هم بیا، مگر خود نگفتی مرا بخوانید تا شمارا اجابت کنم، ما آمدیم اما چگونه آمدیم با کوله بار گناه، با کوله بار کبر، با کوله بار تکبر، با کوله بار مستی دنیا، با کوله بار نفس سرکش، نفسی که از دست خودم در رفته و دیگر نمی توانم آن را هدایت و کنترل کنم.

خدایا کمکم کن و دستم را بگیر. خدایا هدایتم کن و به راه راست و صراط مستقیم خود ما را راهنمایی کن؛ خدایا پشیمانم. خدایا دستم از همه جاقطع شده و فقط فقط تو را دارم، خدایا فقط فقط امیدم به توست و اگر امیدم به تو نباشد پس به چه کسی امید ببندم.

خدایا این امید به تو است که زنده هستم و گرنه باید از روی فکر دق می کردم و دیگر زنده نبودم ولی همه به همه به امید تو می آیم و به امید بخشش تو زنده می مانم و به امید تو روز را شب و شب را روز می گذرانم، خدایا قلب مرا پاک کن. خدایا قلوب ما را روف و مهربان کن. خدایا تمامی زشتی ها را در وجود من دفن کن. خدایا تمامی خوبی ها را در وجودم زیاد کن. الهی و ربی من لی غیرک.

خدایا زمانی که مرا در قبر می گذارند چه کسی به فریادم می رسد همه می روند. همه اقوام، دوستان، همسایگان تلاش می کنند بلکه زودتر روی قبر من خاک بریزند و بروند عجله می کند برای رفتن و من را تنها می گذارند من هستم با اعمال زشت خودم من هستم با آن قبر تاریک و تنگ و نمسار. من هستم با بدی هایی که در این دنیا انجام دادم من هستم با اعمال بدم،

من هستم با آن همه گرفتاری من هستم با آن همه دوست داشتن دنیا. خدایا
تنم در عالم خاکی می رود و روحم به عالم برزخ می رود.

خدایا این دنیا مانند آن خوابی بود که بیدار نشدم. من غافل بودم من به
رفقا، به دوستان، به آشنایان، به خانواده، به اقوام دل خوش کرده بودم و از
عشق تویی خبر بودم و از بزرگی تویی خبر بودم من غافل بودم چرا؟

خدایا من به وحدانیت، به بزرگی به رافت و به وعده های تو ایمان داشتم
ولی چه کنم که شیطان در وجودم رخنه کرده بود و من را از یاد تو غافل می
کرد. خدایا شیطان را از ما دور کن، خدایا غفلت را از ما دور کن، خدایا ما به
قیامت تو و روز معاد تو و به پیامبر تو نبوت تو و به امامات امامان تو ایمان
داریم. خدایا به توحید توبه واحد بودن توبه قدرت توبه مهربانیت به
بزرگی و تواناییت و به تمام خوبیهای تو ایمان و اعتقاد داریم. شما هم دست
ما را بگیر شما هم ما را هدایت کن، شما هم به ما اراده بده که گناه نکنیم
خدایا متوسل می شوم به زیارت عاشورا خدایا متوسل می شوم به حضرت
زهراس.

خدایا از من آهی از تو نگاهی.

خدایا ماه رجب بگذشت و من از خود نگذشتم پس تو از ما بگذر، خدایا
موها و محاسنم سفید شد عمری را پشت سر گذاشتم. بدنم ضعیف شد.
چشمانم ضعیف شد. توان جسمانیم کم شد. ولی بیدار نشدم. غافل بودم
غفلت سرتاپایم را فرا گرفته بود چه کنم امیدم به مولایم است. تنها و تنها

امید به تو دارم ای پروردگار جهانیان، فقط به بخشندگی به مهربانی تو به
بزرگی تو فکر می کنم و امیدوار می شوم. ای خدای بزرگ دستم را بگیر،
رسوایم مکن. آبرویم را مریز تو ستارالعیوب هستی تو پوشاننده عیب ها
هستی. پس روز محشر هم ستارالعیوب باش.

منبع: مرکز اسناد ایتارگران فارس



اعتکاف با نوجوان های پرهیجان

شهید مدافع حرم مصطفی صدرزاده

مصطفی یکی از رسالت های مهم خودش رو کار با نوجوونای محله و شهر می دونست. نوجوونایی که در شلوغی و پرهیجانی خاص بودند.

یادمه اولین باری که برا اعتکاف به مسجد صاحب الزمان (عج) کهنز رفتیم هنوز بچه ها نمیدونستند اعتکاف یعنی چی؟ کلی شیطنت کردیم اونجا. مثلاً شب بچه هایی که خواب بودند رو با بتو بلند میکردیم و میذاشتیم جلوی در وقتی از خواب بیدار میشدند تعجب می کردند که چطور وقتی توی مسجد خوابیده بودند، الان دم در هستند یا در طول روز جلوی بچه های معتکفی که خوابیده بودند، شیرینی و شربت می گذاشتیم بنده های خدا وقتی بیدار می شدند فراموش میکردند که روزه هستند و از میوه و شیرینی ها می خوردند. حتی یه بار حواس یکی از روحانی ها هم پرت شد و از شربت خورد. با تمام اینها مصطفی خیلی دوستشون داشت و باهاشون خوش برخورد بود یادمه سال ۸۵ برای شروع مراسم اعتکاف راهی مسجد شدیم. وقتی روبروی مسجد امیر المومنین (ع) رسیدیم یکی از جذاب ترین صحنه های عمرم رو دیدم شاید حدود چهل پنجاه تا بچه ی هشت نه ساله دور مصطفی رو گرفتند. یکی به دستش آویزون بود یکی به پاهاش همگی هم با هم حرف میزدند مصطفی هم با دقت به حرفاشون گوش می داد برا اعتکاف هم باید سه روز توی توی مسجد می موندیم.

هنوز مسجد امیرالمومنین (ع) کامل نشده بود. برا همین با بچه ها رفتیم به مسجد دیگه نوجوونا طبق معمول شلوغ بودند و بر هیجان اما اگر کسی بهشون تذکر می داد، مصطفی ناراحت می شد.

می گفت: مسئول شون منم اگه کسی حرفی داشت باید به من بگه تا من تذکر بدم... مصطفی اعتقاد داشت باید روی بچه ها کار کرد به روز به رفیقش گفت باید روی بچه های ابتدایی کار فرهنگی کنیم اینا خمیرمایه شون نرمه و میشه شکلشون داد... بی گذار هم به آب نمیزد حتی برا اینکه با بچه ها اصولی کار کنه کتابهای روانشناسی می خرید و می خوند برا بچه ها وسایل بازی خریده بود تا توی بسیج بهشون خوش بگذره... گاهی توی مراسمات مسجد مثل دعای جوشن کبیر شبهای قدر تا حس میکرد بچه ها خسته شدند میگفت بریم توی کانکس بسیج اونا رو میبرد تا کمی استراحت و بازی کنند... خلاصه نمی داشت بچه ها زده یا خسته بشن از برنامه های مذهبی...

منابع: کتاب قرار بی قرار / کتاب سرباز روز نهم



اعتکاف های انسان ساز

نوجوان عارف شهید عبدالحسین خبری

توی ۱۶ سالگی اعتکاف های سی چهل روزه در سبز قبا داشت پدرش در مدت اعتکاف برایش غذا میبرد توی عبادت هم کم نمیداشت. می گفت صراط مستقیم ستون های اصلی داره به نام واجبات و تقویت کننده هایی داره که اگر نباشند، سقف فرو می ریزه مستحبات همان تقویت کننده ها هستند. اگر نباشند ممکن است آدم از خط مستقیم خارج شود. اینها از انحرافات جلوگیری میکنند اینها قید و بندهایی هستند که همیشه باید همراه انسان باشد.

با اینکه نوجوان بود توی خودسازی هاش هوشمندانه و با فکر عمل می کرد یه بار از نوع خودسازی اش برام تعریف کرد و گفت: «تصمیم قاطع گرفته بودم که از گناه دوری کرده و معصومانه زندگی کنم چند قرص نان گرفتم و گذاشتم توی سید دوچرخه و راه افتادم سمت زمین های سیلی (منطقه ای حاصلخیز در شمال دزفول و در شرق رودخانه ی دز) زمین ها مملو بود از گندم کنار یکی از مزارع گندم سجاده را بهن کردم و شروع کردم به نماز خواندن ساعت ها گذشت و من مشغول عبادت و مناجات و دعا بودم؛ تا اینکه وقت نماز ظهر شد.

نماز ظهر و عصر را خواندم و نشستم تا چند لقمه نان بخورم لقمه اول را گذاشتم توی دهانم که تمام فکر و ذهنم متوجه یک سوال شد. با خودم گفتم حسین اگه قرار باشه تو بری توی بیابان و فقط عبادت کنی و هیچ وسیله و ابزار گناهی دورت نباشه که فایده ای نداره اگه مردی باید برید توی شهر و اونجا باشی و گناه نکنی اینه که ارزش داره نه این که بری یه جایی که زمینه گناه هم فراهم نباشه.... وقتی به این مسئله خوب فکر کردم دوباره سوار دوچرخه شدم و رکاب زنان و گشتم خانه و گشتم تا با اماره ترین نفس مبارزه کنم.

به نظرم عبدالحسین نوجوان این همه فهم و دقت رو مدیون مراقبه در کنار مطالعه بود. اگر بگم عبدالحسین از بیست و چهار ساعت شبانه روز هجده ساعت سرش توی کتاب بود اغراق نکردم گاهی می رفت کتابخانه ی فتح المبین و آنجا ساعتها بی وقفه کتاب می خواند نهج البلاغه، حلیه المتقین، معراج السعاده تفسیرها....؛ تشنه ی آموختن بود و نسبت به سنش یک اعجوبه ی تمام عیار... گاهی در جلسه ی قرآن بیش از یک ساعت حرف میزد برای مان آن چنان جذاب و شیرین و گیرا میگفت که حتی یک نفر هم خسته نمی شد و ما مشتاق بودیم که باز هم ادامه بدهد

کلامش بسیار بر محتوا بود و مالذت می بردیم؛ واقعاً مطالب جدیدی می
آموختیم و این ثمره‌ی مطالعاتش بود. بسیار هم پیش می آمد که سر صف
نماز سخنرانی می کرد بزرگترها هم از او می آموختند و لذت میبردند از جذبه
ی کلامش بسیاری از بچه ها اعتقادات دینی خود را مدیون جلساتی هستند
که حسین برگزار می کرد.

منبع خاطرات کتاب آسمان خبری دارد روایت زندگی و خاطرات نوجوان عارف شهید عبدالحسین خبری



اعتکاف را به همه چیز ترجیح داد

شهید بابک نوری هریس

برادر بزرگتر بابک توی انتخابات شورای شهر کاندید شده بود و همگی درگیر کارهای انتخاباتی بودیم که بنا داشت روز دوشنبه قرار بود که برود اعتکاف، از روز جمعه اصرار داشت که دوشنبه باید برود، هر چقدر به روز موعود نزدیکتر می شدیم، مخالفت ما بیشتر می شد، چون بخش مهمی از کار ستادی ما به عهده بابک بود، و از برادر زاده ام می خواستم که نرود که وی مقاومت می کرد.

شب یکشنبه بود، با حالت عصبانیت و پر خاشگیری به بابک گوشزد کردم که با وجود این همه کار نباید برود. شهید مچ دستم را گرفت، برد داخل اتاق، گفت عمو جان شما یک تضمین به من بدهید، که من سال آینده این موقع هستم، گفتم من نمی توانم تضمین بدهم که خودم هم یک سال دیگر باشم، گفت: همین دیگر، خداوند فرصتی گذاشته ما برویم اعتکاف تا از گناهان ما بگذرد و اینجا بود که دیگر من سکوت کردم.

توی بحبوحه انتخابات پسر بزرگ من در رشت کاندیدای شورای شهر شده بود و تمام مسائل مالی و تدارکات را هم به بابک سپرده بود، یک دفعه در بحبوحه انتخابات و درست اواسط تبلیغات من دیدم که بابک نیست،

پرسو جو ڪردم فهميدم ڪه رفته اعتڪاف سه روز در مراسم اعتڪاف بود و بعد
پيش ما برگشت، بنده گفتم بابڪ جان چرا در اين موقعيت اعتڪاف رفتيد؟
مي مانديد و سال ديگر مي رفتيد، حالا ڪه ڪارهاي مهمي داشتيم پسر!
گفت نه اصل براي من همين اعتڪاف است، انتخابات و غيره فرعيات
محسوب مي شود، بعد هم شايد من سال ديگر نباشم ڪه به مراسم اعتڪاف
برسم...



شوخی با نوجوانان در اعتکاف

شهید حسین معز غلامی

پارسال تو مراسم اعتکاف مسجد قمر بنی هاشم (علیه السلام) با شهید بزرگوار بودم. بچه های نوجوان اطرافش حلقه میزدن، شوخی میکردن و سر و صدای زیادی بلند می شد. حسین آقا رو صدا کردم و گفتم: بابا یکمی مراعات کنید، مثلاً اعتکافه، سن خیلی از معتکفین بالاست اعصابشون نمی کشه...

با همان لبخند همیشگی گفت: حاجی این نسل رو باید با این چیزها آورد مسجد، می بینی بیرون مسجد پارک و چه وضعی داره. دیگه مجبورم با شوخی کردن و برای اینکه حوصله شون سر نره و به مسجد اومدن عادت کنن یه جور یه جاذبه ایجاد کرد. دیدم راست میگه توی این زمونه وانفسا باید با هر شکلی که شده اول بچه ها رو با مسجد آشنا کرد.



پای ثابت همه اعتکاف‌ها

پاسدار شهید مدافع حرم عباس دانشگر

دنبال فرصت مناسبی بودم تا به عنوان پدر، همان بچگی‌ها عباس را نصیحت کنم؛ نصیحتی که در مسیر موفقیت به کارش بیاید. یک روز در هوای معتدل بهاری برای مطالعه به حیاط رفتم. لحظاتی بعد عباس هم آمد و کنارم روی تخت نشست و مشغول انجام تکالیف مدرسه‌اش شد. بعد از گذشت نیم ساعت، آرام به عباس گفتم: می‌خواهم نصیحت خیلی مهمی به تو بکنم؛ اگر به آن عمل کنی، مثل این پرنده‌ها می‌توانی پرواز کنی و اوج بگیری. گفت: چه نصیحتی؟ گفتم: چند روزی فکر کن، اگر گفتی حرفم را گوش می‌دهم، آن وقت بهت می‌گویم.

یک هفته‌ای گذشت. یک روز که روی تخت نشسته بودم، عباس آمد و بی مقدمه گفت: آن حرفی که می‌خواستی به من بگویی چه بود؟ فهمیدم عطش دانستن در وجودش زیاد شده؛ گویا می‌خواهد همین امروز بداند و به آن عمل کند و اوج بگیرد. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: حرف من یک جمله است: نماز اول وقت با جماعت. اگر عزت و لطف خاص خدا را می‌خواهی، آن را در نماز اول وقت جست‌وجو کن. آیت‌الله بهجت (ره) از استادشان مرحوم آیت‌الله قاضی (ره) نقل می‌کنند: اگر کسی نماز واجبش را اول وقت بخواند و به مقامات عالی‌نرسد، مرالعت کند.

یا جوانی به محضر مرحوم شیخ حسن علی نخودکی اصفهانی (ره) می‌رسد و می‌گوید سه حاجت مهم دارم. هر بار که حاجت‌هایش را مطرح می‌کند، آیت‌الله نخودکی در پاسخ می‌گویند: نماز اول وقت با جماعت. آن جوان گفته است که در فاصله سه سال، به هر سه حاجتش رسیدم.

عباس بعد از شنیدن صحبت‌هایم، حرفم را قبول کرد و گفت: چشم. انصافاً هم به آن عمل کرد و از همان دوران کودکی به مسجد رفتن عادت کرد و با مسجد انس گرفت. از سن هشت‌سالگی به بعد، به‌طور مرتب در نماز جماعت حضور می‌یافت و هر سال نیز به همراه دوستانش در مراسم اعتکاف ماه رجب شرکت می‌کرد؛ مراسمی که با جلسات دعا، تلاوت قرآن و سخنرانی در مسجد محل و دیگر مساجد شهر برگزار می‌شد.

در مورد پایبندی‌اش به نماز جماعت و مسجد یادم هست که در دوران دبیرستان، پنجشنبه‌ها زودتر تعطیل می‌شد. به همین خاطر، بیشتر مواقع خودش را به نماز ظهر و عصر مسجد الزهرا (س) که در نزدیکی خانه‌مان بود، می‌رساند. یک روز پنجشنبه که من به مسجد رفته بودم، متوجه شدم عباس نیامده است. به خانه برگشتم و دیدم عباس هنوز از مدرسه نیامده. دلوپس شدم. حدود نیم ساعت بعد به خانه آمد. گفتم: نگران شده بودم؛ کجا

بودی؟

عباس گفت: تا رفتم ماشین بگیرم، دیر شد. توی مسیر، ماشین از کنار مسجد ولی عصر (عج) رد می‌شد که دیدم صدای اذان از مناره‌های مسجد می‌آید. از راننده خواستم نگه دارد تا پیاده شوم. به مسجد رفتم و نماز خواندم و از آنجا تا خانه پیاده آمدم.

می‌دیدم بعد از نماز، چند دقیقه‌ای سر به سجده می‌گذاشت و دعا می‌کرد. بارها خواستم از او بپرسم در این سجده‌ها با خدا چه درد دلی دارد، اما با خودم می‌گفتم بگذار در حال خودش باشد. به حالش غبطه می‌خوردم. بعد از نمازها، مشغول تعقیبات می‌شد و پس از آن با دوستان بسیجی‌اش گپ و گفت می‌کرد و معمولاً با تأخیر به خانه می‌آمد؛ کاری که همیشه انجام می‌داد. گاهی هم از فرصت پیاده‌روی مسجد تا خانه استفاده می‌کردند و در مسیر با هم صحبت می‌کردند.

منبع: پایگاه اطلاع‌رسانی مرکز رسیدگی به امور مساجد